

خواب جوان

سید کاظم تنها مانده بود. تنهای تنها در میان دشمنانی که برای مخالفت با او از هیچ کاری کوتاهی نمی کردند.

کسی نمی داند این مخالفت ها برای چه بود. همانطور که کسی نمی داند چرا همیشه عده ای با حرف حق مخالفت می کنند. حتی یکی از این مخالفان عده ای را آماده کرده بود تا سید را به قتل برساند. اما سید کاظم با رازی که از شیخ احمد به او رسیده بود زنده بود و خوب آخرین حرفهای استادش را به یاد داشت: «همه کس نمی توانند آن روز را تحمل کنند. کسان دیگری برای آن روز معین شده اند کسانی که خداوند به آنها کمک می کند». هر قدر اوضاع بدتر و سخت تر می شد سید کاظم آن روز بزرگ را نزدیکتر احساس می کرد.

سید کاظم باید وصیت استادش را عمل می کرد و با مردم از آن روز بزرگ می فرمود. آنهایی که پس از مرگ شیخ احمد حرفهای او را فراموش کرده بودند و دنبال مقام و شهرت خودشان رفته بودند. دوباره با کوشش سید کاظم به یاد حرفهای شیخ احمد افتادند. برای این کار یکی از شاگردانش را به اصفهان فرستاد. نام این شخص ملا حسین بود. ملا حسین جوانی عاشق و پر شور بود. او با دنیایی از آرزو و فکر از بشرویه خراسان بیرون آمده بود. شهری که غبار گرم کویر همیشه بر روی آن پرده ای جادویی از ابهام کشیده است. ملا حسین به دنبال آرزوهایش ریگ های داغ کویر را پشت سر گذاشت. آیا کدام فرشته ای ملا حسین جوان را از دور دست کویر به سوی سید کاظم کشانده بود؟ شیخ احمد گفته بود: «کسان دیگری برای آن روز خلق شده اند.» و هیچکس نمی دانست که ملا حسین یکی از آن کسان خواهد بود.

ملا حسین تنها و بدون هیچ از کربلا براه افتاد و در اصفهان پیغام سید کاظم را به مریدان سابق شیخ رساند. حرفهای او آنقدر ساده و پاک بود که دلها را تکان داد. مجتهد بزرگ اصفهان نامه ای به سید کاظم نوشت و از او معذرت خواست. سید کاظم در نامه ای مفصل از ملا حسین به خاطر فدا کاریها و زحماتش تقدیر کرد. ولی وقتی ملا حسین نامه را خواند از راز کلمه ها دانست که دیگر استادش را نخواهد دید. سید کاظم، ملا حسین را به خدا سپرده بود و از نزدیکی روزی صحبت کرده بود که خداوند رسیدنش را وعده داده بود.

سید کاظم سالی یک بار به کاظمین مسافرت می کرد و کمی بعد دوباره به کربلا بر می گشت. آن سال هم به همین خاطر از کربلا خارج شد. در بین راه به مسجدی رسیدند. روبروی در مسجد درخت

خرمایی بود. سید کاظم زیر درخت ایستاده بود و به صدای مؤذن گوش می داد. ناگهان مرد عربی از مسجد بیرون آمد و خود را به سید رساند و گفت: «سه روز است انتظار شما را می کشم و برایتان پیغامی دارم. من چوپانم و گوسفندانم را در این صحرا می چرانم. شبی حضرت رسول را در خواب دیدم و به من فرمودند آن چه را به تو می گویم خوب به خاطر بسپار زیرا این امانت خداوند است. در همین جا بمان روز سوم یکی از فرزندان من با پیروان خود به اینجا خواهد آمد و اول ظهر در زیر درخت خرما نزدیک مسجد خواهد ایستاد. نزد او برو و سلام مرا برسان و بگو مژده باد که مرگ تو نزدیک است پس از سه روز از ورود به کربلا وفات خواهی کرد و طولی نمی کشد که پس از مرگ تو روز موعود فرا می رسد و کسی که خداوند به ظهور او وعده داده است، ظاهر خواهد شد». سید کاظم وقتی این حرف را شنید تبسم کرد و به چوپان فرمودند که: «رویای تو درست است». شاگردان سید از این موضوع غمگین شدند. ولی سید به آنها فرمودند: «ایا شما راضی نیستید که من بروم و آن روز بزرگ فرا برسد؟»

خواب چوپان درست بود. سید کاظم در سن ۶۰ سالگی در کربلا وفات کرد و او را در حرم حضرت امام حسین (ع) بخاک سپردند. سید کاظم راز شیخ احمد را همه جا گفته بود. حالا دیگر همه باید راز پرنده ای را که بر روی نخلهای کربلا می خواند بفهمند. همه باید در هر حرفی در هر سایه ای در هر حرکتی به دنبال موعود بگردند. حالا باید همه منتظر باشند. کسی که می آمد فرستاده خدا بود و برای مردم از رازهای الهی صحبت می کرد. کسی که می آمد دوباره از خدا سخن می گفت دوباره در کوچه ها نغمه های آسمانی را زمزمه می کرد و با او عطر حوریهای بهشتی به زمین برمی گشت. روز موعود خیلی نزدیک بود.

